

باد در مردم هوا و آرزوست چون هوا بگذاشتی پیغام هوست ن ۱۹/۵۴ - ک ۴/۲۵  
پیغام هو: خاطر ربانیه.

خطبه شاهان بگردد و آن کیا جز کیا و خطبه‌های انبیا ن ۲۱/۵۴ - ک ۵/۲۵  
کیا: شاه شاهان، و عربی آن ملك الملوك. چه، کی از کیوان که ستاره زحل باشد مأخوذ است،  
که بالای بانی کواکب سیاره است.

زانکه بوش پادشاهان از هواست بارنامه انبیا از کبریاست ن ۲۲/۵۴ - ک ۶/۲۵  
بارنامه: به بای عربی، تفاخر.

عقل پنهانست و ظاهر عالمی صورت ما موج و یا از وی نمی ن ۹/۵۵ - ک ۱۲/۲۵  
عالمی: مراد عالم صورت است.

صورت ماموج یا از وی نمی: یا از وی حیابی. بیت:

جنبشی کرد بحر قلزم عشق صد هزاران حباب پیدا شد  
گشت دریا عیان به شکل حباب باز بشکست و عین دریا شد  
چنانکه می نماید:

هر چه صورت بی وسیلت سازدش زان وسیلت بحر دور اندازدش ن ۱۰/۵۵ - ک ۱۲/۲۵  
هر چه صورت بی وسیلت سازدش: یعنی هر صورت از این امواج که حق که بی علت است، و  
علت و وسیلت جمیع خلایق است، خلق کند.  
زان وسیلت: یعنی به قوت همان وسیلت.  
بحر دور اندازدش: فهو المحیی الممفی.

اسب خود را یاوه داند وز ستیز می دواند اسب خود در راه تیز ن ۱۲/۵۵ - ک ۱۴/۲۵

یاوه داند: باوه و یافه: گم شده و مفقود، و برسختن هرزه و هذیان که اطلاق می شود از باب مجاز  
است. و مراد از این اشعار آن است که تاجان خودشناس و خداشناس نشود و در طلب باشد مثل آن  
است که فارس را اسب در زیر ران باشد و او را گم بداند و تفقد کند. بیت:

آب در جو روان که آب کجاست شمس گوید که آفتاب کجاست

و چون خود جان به قوت جانان به سوی بینش جان می کشاند به اسب تشبیه شده که متحرك و  
متحرك الیه و محرك یکی است اینجا و به مراتب اختلافی است.

وصفها را مستمع گوید به راز تا شناسد مرد اسب خویش باز ن ندارد - ک ۱۶/۲۵

مستمع: مراد هادی و معلم است که اوصاف و خواص عقل را تعریف می کند و مع ذلك نمی شناسد. شیخ عطار راست که:

دانش نفست نه کار سرسرسست      گربه حق دانا شوی دانی که چیست  
یکی از معانی «نَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ عَرَفَ رَبَّهُ»<sup>۱۶۸</sup> آن است که هر که شناخته نفس خود را اول باید شناخته باشد رب خود را تا آن معرفت اول میزان معرفت نفس شود.

جان زبیدایی و نزدیکی است گم      چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم      ن ۱۷/۵۵ - ک ۱۶/۲۵

جان زبیدایی: چنانکه شیخ رئیس حکما در وصف نفس می فرماید:  
محبوبة عن كل مقلة عارف      وهي التي سفرت و لم تتبرقع

تا نبینی سبز و سرخ و بور را      کی بینی پیش از این سه نور را      ن ۱۸/۵۵ - ک ۱۷/۲۵

تا نبینی سبز و سرخ: تا نبینی تعینات را و نور حق مطلق بینی.  
کی بینی: مثال دیگر برای ظهور نور حق پیش از ظهور هر چیزی نور حسی است که رنگها و همه شکل و هیئتها را به اومی بیند و از دیدن او غافلند و در حکمت مقرر است که: مبصر اولاً و بالذات نور است و ثانیاً رنگ است و باقی بالعرض مبصرند. پس همچنین رنگهایی که مهیات امکانیه و تعینات اعتباریه اند به وجود حقیقی مطلق ظاهرند و آن وجود ظاهر بالذات و مظهر مرماهیات است.

این برون از آفتاب و از سها      و اندرون از عکس انوار علی      ن ۲۳/۵۵ - ک ۱۹/۲۵  
از عکس انوار: یعنی خیالات که در عالم مثال مفیدند به اشراق روح مدرکند.

نور نور چشم خود نور دل است      نور چشم از نور دلها حاصل است      ن ۱/۵۶ - ک ۲۰/۲۵  
نور چشم از نور دلها حاصل است: نور چشم و وجود همه قوا که در تن است از نور روح و وجود او مستعدند و حکم آنها را و جد اولی را دارند که از يك چشمه جاری و ساری باشند و در حقیقت همان روح امری مدرک کلیات و جزئیات است و به باصره می گوید: «تبصر بی» و به سامعه میگوید: «تسمع بی» و همچنین در باقی قوای مدرکه و محرکه.

باز نور نور دل نور خداست      کوز نور عقل و حس پاک و جداست      ن ۲/۵۶ - ک ۲۰/۲۵  
باز نور نور دل نور خداست: در دعا وارد است که: «يَا نُورَ النُّورِ يَا نُورَ كُلِّ نُورٍ» و شرح دادیم سابق

که نور خدا حقیقت وجود بسیط مبسوط است که «اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ»<sup>۱۶۹</sup> پس مہیات و تعینات سماوات و ارض، مستینر، و وجود حقیقی طردالعدم که منشأ آثار مترتبه بر آنهاست و به اعتبار او مستحق اطلاق حقیقت بر آنها می شوند، نور است و از جمله انوار حق است و وجودات جمعیه مجردات مرسله و وجودات مجردات متعلقه. چنانکه اشراقیین از حکماء، عقول کلیه را انوار قاهره نامند و نفوس فلکیه را انوار مدبره و نفوس ناطقه ارضیه را انوار اسپهبدیه و همه اینها ذواتشان انوار خداست.

کوز نور عقل: یعنی نوری که به ذهن و به حس درآید.

پس نهائیا به ضد پیدا شود چونکه حق را نیست ضد پنهان بود ۶/۵۶۵-۲۴/۲۵۵

پس نهائیا: صاحب گلشن راست:

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| اگر خورشید بر يك حال بودی     | شعاع او به يك منوال بودی      |
| ندانستی کسی کاین پرتو از اوست | نکردی هیچ فرق از مغز تا پوست  |
| ظهور جمله اشیا به ضد است      | ولی حق را نه مانند و نه نداست |
| چو ذاتش را نباشد ضد و همتا    | نمی دانم چگونه دانی او را     |

هر نفس نو می شود دنیا و ما بی خبر از نو شدن اندر بقا ۱۹/۵۶۵-۲۹/۲۵۵

هر نفس نو می شود دنیا: متکلمین می گویند: «الْعَرَضُ لَا يَبْقَى زَمَانًا»، اعراض عالم در تغییر و تبدل است و حکما می گویند: «العالم متغیر» و بعض حکما در جواهر عالم یعنی اجسام و قوی و طبایع، تجدد و تبدل قایلند و عالم طبیعی را بالتمام حادث می دانند چه جواهر مذکوره و چه اعراض را. و از کلمات عرفاست که «لَا تَكَرَّرُ فِي التَّجَلِّيِ». و شیخ شبستری می گوید:

|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| به هر جزوی ز کل کان نیست گردد  | کل اندر دم زامکان نیست گردد |
| جهان کل است و در هر طرفه العین | عدم گردد و لایقی زمانین     |

پس هر لحظه عالمی تسلیم می شود و عالم دیگر حادث می شود. و در کلام مجید به اینها اشارت است که «أَفَعِينَا بِالْخَلْقِ الْأَوَّلِ بَلْ هُمْ فِي لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدِيدٍ»<sup>۱۷۰</sup> و نیز «كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ»<sup>۱۷۱</sup> و نیز «إِنْ يَشَاءُ يُدْهِبْكُمْ وَيَأْتِ بِخَلْقٍ جَدِيدٍ»<sup>۱۷۲</sup> یعنی خواست و برد. چه صفات حق و جویبست و بشیتش فعلی است و قوه و امکان پیرامون جلالش نیست. بلی حق و صفات حق قدیم است پس انارتش افول ندارد و قدیم الاحسان است و باسط الیدین بالعطیه است دائماً و قدیم التکلم است و بالجمله آنچه از ناحیه حق است قدیم و دائم و ثابت است. «كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ

۱۶۹- قرآن کریم، سوره نور، آیه ۳۵

۱۷۰- قرآن کریم، سوره ق، آیه ۱۵

۱۷۱- قرآن کریم، سوره الرحمن، آیه ۲۹

۱۷۲- قرآن کریم، سوره ابراهیم، آیه ۱۹

إِلَّا وَجْهَهُ» ۱۷۳ و عالم حادث است و لا قدیم سوی الله .

عمر همچون جوی نونو می رسد مستمری می نماید در جسد ن ۲۰/۵۶ - ك ۳۰/۲۵

عمر همچون جوی نونو می رسد: یعنی عمر عالم و عالمیان به وجودات جدیده و تجلیات متقنه صفات اوست و انا فانا نومی شود مثل آب روان در جویی که بلندی و پستی نداشته باشد ساکن می نماید. پس عالم متجدد الامثال است.

آن زتیزی مستمر شکل آمدست چون شرر کش تیز جنبانی به دست ن ۲۱/۵۶ - ك ۳۰/۲۵

چون شرر: یعنی شعله جواله که به سرعت حرکت دهی، دایره می نماید، و قطره باران در نزول، خط می نماید.

این درازی مدت از تیزی صنع می نماید سرعت انگیزی صنع ن ۱/۵۷ - ك ۳۱/۲۵

از تیزی صنع: مقتضای اسم «سریع» است.

کز شکسته آمدن تهمت بود وز دلیری دفع هر ریبت بود ن ۶/۵۷ - ك ۳/۲۶

ریبت: شك.

باز گویم چون تو دستوری دهی تو خداوندی و شاهی من رهی ن ندارد - ك ۷/۲۶

دهی: غلام و جاگر.

با من از بهر تو خرگوشی دگر جفت و همره کرده بودند آن نفر ن ۲/۵۸ - ك ۱۳/۲۶

نفر: گروه.

گفتمش ما بنده شاهنشیم خواجه تاشان که آن درگهیم ن ۴/۵۸ - ك ۱۴/۲۶

خواجه تاشان که آن درگهیم: خواجه تاشان: غلامان يك آقا، چه خواجه به معنی آقا و رئیس است و تاش کلمه دال بر شرکت و که (به کاف عربی) به معنی کوچک، مقابل مه. یعنی غلامان غلام کوچک آن درگهیم.

از وظیفه بعد ازین اومید بر حق همی گویم تو را والحق مر ن ۱۲/۵۸ - ك ۱۹/۲۶

الحق مر: یعنی کلام حق و صدق در اغلب مذانهای مؤفه تلخ است.

اندر آمد چون قلاووزی به پیش تا برد او را به سوی دام خویش ن ۱۷/۵۸-ك ۲۲/۲۶  
قلاووز: پیشرو سپاه.

سوی چاهی کو نشانش کرده بود چاه مغ را دام جانش کرده بود ن ۱۸/۵۸-ك ۲۲/۲۶  
مغ: به فتح میم و سکون غین معجمه، عمیق. چنانکه مضموم المیم، آتش پرست است.

آب گاهی را به هامون می برد گاه کوهی را عجب چون می برد ن ۲۰/۵۸-ك ۲۳/۲۶  
هامون: دشت.

پشه‌ای نمرود را با نیم پر می شکافد بی محابا درز سر ن ۱/۵۹-ك ۲۵/۲۶  
محابا: مدارا.

حال فرعونی که هامان را ستود حال نمرودی که شیطان را شنود ن ۳/۵۹-ك ۲۶/۲۶  
هامان را ستود: به تاء مثناة فوق، تا با «شنود»، که از شنیدن است، جناس خطی داشته باشد چنانکه، دان و دانه بعد را جناس مطرف است.

چون چنین شد ابتهال آغاز کن ناله و تسبیح و روزه ساز کن ن ۷/۵۹-ك ۲۸/۲۶  
ابتهال: زاری.

آنچه در کون است ز اشیاو آنچه هست وانما جان را به هر حالت که هست ن ندارد-ك ۲۹/۲۶  
آنچه در کون است ز اشیا: و کاینات.

و آنچه هست: در فوق کون از عالم امر و فرق الامر و الخلق.  
وانما جان را به هر حالت که هست: یعنی ماهی علیه، و حقیقت آنها را به جان تعلیم فرما که جهل مرکب را علم و یقین نپندارد و هوا جس و وساوس را خاطر ملکیه چه جای ربانیه گمان نکند و ماتمها را سورا سورها را ماتم و فقرها را غنی و غناها را فقر و حریتها را رقیّت و رقیّتهار حریت و دوستها را دشمن و دشمنها را دوست نداند.

چبست مستی بند چشم از دید چشم تا نماید سنگ گوهر پشم پشم ن ۱۲/۵۹-ك ۳۲/۲۶  
بند چشم: امر از بستن.

پشم پشم: اول به پای فارسی، معروف است، و دوم به یاء مثناة تحت، از معادن است. و شیب معرب آن است.

غیر نطق ر غیر ایماء و سبجل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل ن ۲۲/۵۹-ك ۳۷/۲۶